

سفر ۱۷ دقیقه‌ای از ژنو به زوریخ با قطارهای هایپرلوپ

یک استارت اپ سوئیسی قصد دارد از فناوری هایپرلوپ برای راه اندازی یک شبکه حمل و نقل زمینی از زیر کوه‌های آلپ استفاده کند که سفر از ژنو به زوریخ را در عرض ۱۷ دقیقه ممکن می‌کند. سرعت حرکت این قطار هایپرلوپ در زیر کوه‌های آلپ به ۱۲۰۰ کیلومتر در ساعت می‌رسد. در حال حاضر سفر زمینی از ژنو به زوریخ به حدود سه ساعت زمان نیاز دارد. شرکت سوئیس پاد مدعی است که در صورت راه اندازی این سیستم هایپرلوپ سفر از نیویورک به واشنگتن نیز تنها در ۳۰ دقیقه انجام می‌شود. برای این سفر نیز در حالت عادی به ۲۱۰ دقیقه زمان نیاز است.

بعضی‌ها هم هستند که برای سوار شدن به قطاری در یک گوشه دنیا کلی پول بلیت هواپیما برای سفر به آن گوشه را می‌دهند

من و قطارهای سریلانکا



فاطمه عودپاشی

نویسنده‌ای که خودش را آکباتوس می‌داند و دلش می‌خواهد دنیا را کشف کند

چنین عکس‌هایی من و یکی از دوستانم را که عادت به سفر یک یک (سفر کوله‌پشتی گردی) داشتیم، مصمم کرد سفری به سریلانکا داشته باشیم. بعد از کلی بالا و با قیمت مناسب پیدا کردیم (البته منظور از قیمت مناسب این نیست که شرکت‌های هواپ باپین کردن قیمت بلیت‌های هواپیما بالاخره یک پرواز یمایی دلشان به حال مسافران می‌سوزد و نرخ‌شان را کاهش

می‌دهند، بلکه سفر دو مقصدی به سریلانکاست که باید در فرودگاه شارجه ۲۰ ساعت منتظر می‌ماندیم و همین یعنی معطلی زیاد اما انتخاب چنین پروازهای بدون بار، تقریباً قیمت بلیت را می‌شکند. ضمن این‌که در چنین پروازهایی وزن بار کوله باید پنج تا هفت کیلو باشد) به هر حال با تهیه بلیت با شوق و ذوق، کوله‌ها را بستیم و راهی سریلانکا شدیم.

بعد از دو روز اقامت در کلمبو که پایتخت تجاری سریلانکا محسوب می‌شود و شهره به شهری شلوغ و پر از معابد است، راهی ایستگاه قطار شدیم تا بتوانیم بلیت رفتن به کندی (یکی از جذاب‌ترین مکان‌های گردشگری) را تهیه کنیم. قابل توجه ایرانیان عزیز که وقتی ایستگاه قطار در این شهر را ببینید متوجه می‌شوید راه‌آهن‌های ایران بسیار تمیز و مرتب است.

بعد از کلی ایستادن در صف، بلیت را به مبلغ ۳۵۰ روپیه تهیه کردیم و در ایستگاه منتظر بودیم اما در شروع از قطار جا ماندیم، چون بر خلاف دیگر ایستگاه‌های قطار در

دنیا اعلام نمی‌شود مسیر قطار برای کجاست و با ورود هر قطاری به ایستگاه باید از ماموران ایستگاه پرسید مقصد قطار کجاست، به همین دلیل توریست‌ها در ایستگاه قطار با شلختگی اطلاعات، اشراف نداشتن ماموران به زبان انگلیسی و... روبه‌رو می‌شوند. بعد از دو ساعت ایستادن بالاخره سوار قطار قدیمی شدیم. همراه با ما جمعیت زیادی سوار قطار قدیمی شدند و این‌طور نبود که همه روی صندلی بنشینند، بلکه مثل اتوبوس همه کنار هم ایستاده‌اند و در قطار هم باز است. به همین دلیل عده‌ای روی پله قطار می‌نشینند و تعدادی هم میله کنار پله را می‌گیرند در حالی که نصف بدن‌شان بیرون از قطار است. جالب است که مامور قطاری هم نیست تا به کسی اخطار بدهد! پس با دیدن چنین صحنه‌هایی نباید چشم‌هایتان گرد شود، حتی نیازی نیست از حدقه بیرون بزنن، چون کاملاً طبیعی است.

بعد از گذشت دو ساعت از مسیر با این‌که خسته از



کردیم و رد شدن از میان باغ‌های انبوه چای سبز تجربه بی‌نظیری به همراه داشت. در مسیر بازگشت از الا به کندی و بعد از کندی به کلمبو سفر با قطار باربری را هم تجربه کردیم.

البته خواندن این بخش از خاطرات را برای کسانی که مشکلات قلبی دارند، توصیه نمی‌کنم! در مسیر بازگشت ساعت ۹ شب به کندی رسیدیم. از قبل هاستلی رزرو کرده بودیم اما بعد از رسیدن به ایستگاه قطار سراغ باجه بلیت‌فروشی رفتیم و برای کلمبو بلیت خریدیم. مامور گیشه از آنجا که خیلی خوب انگلیسی متوجه نمی‌شد بلیت به کلمبو را به مبلغ ۱۰۵ روپیه فروخت که ساعت حرکت برای یک بامداد بود (کسانی که علاقه‌مند به سفر کوله‌پشتی‌گردی هستند، می‌دانند وقتی هر چیزی با نرخ پایین‌تر تهیه شود به قول معروف حال زیادی می‌دهد! چون می‌خواهیم سفر را ارزان تر کنیم). به همین دلیل در حالی که از نرخ بلیت تعجب کرده بودیم، هاستل کندی را که از قبل رزرو کردیم، کنسل کردیم و با خود گفتیم احتمالاً ایستگاه قطار اینجا مثل بقیه دنیا شبانه‌روزی است و می‌توانیم در ایستگاه منتظر باشیم و بعد راهی کلمبو شویم اما زهی خیال باطل! چون ساعت ۱۰ شب خاموشی در ایستگاه برقرار شد و همه به منازل‌شان رفتند و فقط ما ماندیم جلو در ورودی ایستگاه در کنار کارتن خواب‌ها! در این مدت مرتب از زمین و زمان با هم صحبت کردیم تا مبادا ترس بر ما چیره شود! خلاصه ساعت یک بامداد شد اما خبری از قطار نشد. از آنجا که به جز کارتن خواب‌ها کسی نبود، به ناچار منتظر شدیم تا ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه بامداد.

بالاخره سر و کله یک مامور به ایستگاه پیدا شد و در ورودی را باز کرد اما بخش وحشتناک ماجرا این بود که وقتی وارد ایستگاه شدیم با قطار باربری روبه‌رو شدیم. بعد از کلی تفهیم مساله به مامور ایستگاه، متوجه شدیم باید با قطار باربری برویم، به همین دلیل قیمت بلیت ارزان‌تر شده بود. در نهایت سرگردانی به ناچار سوار شدیم (یک کوپه از قطار باربری به مسافران اختصاص داشت) چون بلیت پرواز از کلمبو به ایران داشتیم و نمی‌توانستیم صبر کنیم تا فردا صبح با قطار مسافری برویم. خلاصه بعد از دو ساعت از حرکت، قطار یک‌دفعه ایستاد و جمعیتی که در آن یک کوپه بودند به سرعت خارج شدند. ما هم در حالی که گیج شده بودیم باید چه کار کنیم مثل بقیه از قطار پیاده شدیم و راهی قطاری شدیم که وسط راه بی آن‌که ایستگاه باشد، ایستاده بود. بعد از ورود متوجه شدیم این قطار ادامه دهنده مسیر به‌سمت کلمبو است. با این‌که ساعت ۵ صبح بود اما جمعیت بسیاری سوار شده بودند و عده‌ای کف قطار خوابیده بودند و به زور در گوشه‌ای جا پیدا کردیم و ایستادیم. سرانجام بعد از کلی دردسر به کلمبو رسیدیم و یک نفس راحت کشیدیم.

روایتی واقعی شبیه به فیلم‌های ساختگی

قطار را دوست دارم حتی بدون بلیت!

کرد. جمعیت کانهو رود نیل برایمان شکافته شد و وقتی پای قطار رسیدیم که لوکوموتیوران ترمز دستی را خوابانده بود و داده بودند یک و مقابل چشمان از حقه درآمده‌مان از فرط دودیدن، پایش را نرم نرمان از روی کلاچ برمی‌داشت. شما همان سکانس نوستالژی دست تکان دادن مسافران از پنجره‌های مستطیلی قطار و دودیدن یک عده از ترس دلتنگی برای عزیزشان کنار ریل‌ها را تجسم کنید! من که شوخی باترمز اضطراری قطار را در پرونده جرایم داشتم، هنوز امیدوار بودم و درحالی‌که همه دل و روده‌ام توی حلقم آمده بود، می‌دویدم و با صدایی که درنمی‌آمد، می‌گفتم: «ترمزو بکشید ببینید!» اما توی قطار کسی دلش برایمان نسوخت و دست آخر، من به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود.

جا ماندیم! شاید تنها کسی که دلش برای ما که دست به زانو گرفته بودیم و اعضا و جوارح‌مان را سرچایشان می‌نشان‌دیم تا کف ایستگاه نریزد، به رحم آمد همان مامور آژیرکشی بود که با ما تا پای قطار آمده بود و به ما که برای پیدا کردن شیر مرغ در گاوداری شانس بیشتری داشتیم تا پیدا کردن یک بلیت دیگر در ایام عید، قول داد که در قطار بعدی هرجور باشد جایمان بدهد، حتی بدون بلیت! گفت که: «من می‌تونم هماهنگ کنم با قطار بعدی برید ولی تا بندر ۲۰ ساعته! هوا هم سرده؛ می‌تونید این همه تو راهرو و بوفه باشید؟!» قبل از بقیه خودم چند بار پشت سر هم «بله» گفتم و توی دلم پرسیدم «مگه وقتی بلیت داشتیم من اصلاً توی کوپه می‌موندم؟»

رفتیم! چند ساعتی را در آن مربع‌های دودآلود بین واگن‌ها نشستیم که دیواره شبیه لوله جاروبرقی‌اش برایمان حکم پشتی را داشت. می‌گویند «باغدار را یک باغ؛ یی باغ را چهل باغ»، ما که کوپه نداشتیم، انگار که مالک خصوصی قطار باشیم، با هم‌راهی هم‌انداز، هر ساعت به یکی از کوپه‌های خلوت سری می‌زدیم.

بگذارید به زبان فارسی سخت نگویم؛ خیلی اذیت شدیم! ولی اصلاً عشق سفر به همین‌هاست و اینها را با هواپیما اصلاً و با خودرو کمتر می‌توان تجربه کرد.

هنری میلر، نویسنده انگلیسی ادیابامرز اگر زنده بود و هفتگ

این هفته را می‌خواند، حتما شهادت می‌داد که من حرفش را زمین

نینداخته‌ام و مسیر سفر را با ترجیح دادن قطار به الباقی راه‌ها حلال

سفر با قطار بود. شاید هم این واکن‌های به هم چسبیده به‌دلیل چسبیدن به خاطرات سفرهای کودکی و دوران مدرسه آنقدر ذهنم را قلقلک می‌دهند!

حالا که شرکت‌های مسافربری هر روز ورژن‌های جدیدتر و شیک‌تری از قطار را روی ریل‌ها می‌تازانند و وقت نشستن در کوپه‌هایشان انگار که در لابی هتل منتظر کسی هستیم، نوستالژی و تکنولوژی با هم گلاویز شده‌اند.

حتماً خیال می‌کنید تجربه سفرهای لوکس باعث شده تا این‌طور با دهن آب افتاده از خاطرات با قطار برایتان بگویم. زود قضاوت نکنید! من همانم که هر بلایی که فکرش را بکنید در سفر با قطار سرش آمده؛ از گیر کردن خودم در دستشویی گرفته تا گیر کردن خودم و همسفرانم در بیابان خدا در سگ‌لرز زمستان در ناگجایاب برفی به مدت ساعت‌ها... و باز من همانم که وقت علافی زیر آسمان خدا، رفقا را مثل گرگ‌های بیابان دور هم جمع کردم و آنقدر گفتیم و خندیدیم که گرمای قاه‌قاه خندیدن‌مان بیشتر از سرمای سوزان آن شب در خاطرم مانده است. شما هم بودید می‌خندید وقتی نیمه‌شب دود غلیظی واگن‌ها را پر کرده بود و مهماندار آمد و گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست، قطار به کمی آتش گرفته، باید به مقدار بیرون منتظر باشید!» و ما یک مقدار از نصف روز کمتر را منتظر ماندیم.

یا نه! شما شاید فکر می‌کنید تصویر من از قطار، ایستادن کنار پنجره رستوران و تماشاى غروب آفتاب با یک عینک آفتابی همراه با نوشیدن قهوه تلخی است که مهماندار برایم تو سینی نقره آورده است. نه برادر من! نه خواهر من! نه هموطن! من اسم قطار را که می‌شنوم، سوزش تک‌تک سلول‌های راه نفسم اولین چیزی است که یادم می‌آید، همان نوروژی که به اصرار من به جای یک سفر هوایی شیک و بی‌سروصدا کشیدن چمدان روی پارکتهای فرودگاه، بلیت قطار گرفتیم تا برویم و تجربه لنج‌سواری از بندر تا این جزیره و آن جزیره را در خاطرات‌مان ثبت کنیم؛ اما حساب ترافیک شب‌های عید را نکرده بودیم و با این‌که یک ربع آخر را تا ایستگاه راه‌آهن دویدیم، باز هم دیرتر از آنچه که فکرش را بکنید به ایستگاه راه‌آهن رسیدیم. از همان ورودی ساختمان که نفس‌نفس‌زنان اطلاعات بلیت را گفتیم یک مامور ایستگاه، چمدان من که نایی نداشتم را گرفت و انگار که ما آمبولانس باشیم و او آژیرومان، را را برایمان لابه‌لای شلوغی باز



زینب رجاهی

نویسنده‌ای که بلد است بدون بلیت سوار قطار شود

و زودتر باور کنید!

خب برای همه حرف‌ها که سند ندارم؛ این یکی را هم همینجوری باور کنید که «قطار» شیرین‌ترین وسیله مسافرت است. اگر اهل حال و دل باشید، الان حتماً برایم شانه بالا انداخته‌اید و عاقل اندر سقیه به من می‌خندید که: «طفلك! تو اصلاً کاروان‌های مسافرتی نمی‌دونی چیه!» چرا چرا، خیلی هم خوب می‌دانم. اصلاً من دلم برای در کوپه نشستن ضعف می‌رود چون برایم مثال نزدیک و در دسترس کاروان است که از همیشه و تا ابد دوست داشتم و دارم که دور دنیا را پا به چرخش بگردم، اینجور که همیشه از پنجره قطار به نیت پنجره کاروان به جنگل و بیابان و حاشیه شهرها زل زده و می‌زنم؛ قربت‌الی...!

برای من که نه به قدر سفر با خودرو صبورم و نه به اندازه سفر با هواپیما شیک و مجلسی، بی‌هدف و با هدفن راه رفتن در راهروی قطار از واگن یک تا ۱۰ صفای دیگری دارد. از همان بچگی‌ها هم برای سفر با قطار بال‌بال می‌زدم. اصلاً آن یک سال از دبیرستان، معدلم بالای ۱۸ شد فقط برای این‌که با بچه‌های مدرسه با قطار برویم مشهد! بماند که وقت رفتن که رسید ناظم‌مان گفت که «رجایی؟! رجایی معدلش بیست و شیش هم بشه بردنش به اردوی مشهد مثل بردن مواد مخدره! همه چی رو هواست، هیچ‌کس رو نمی‌شه کنترل کرد! اصلاً! بماند که هرچو که بود من هم رفتم و سفر زیارتی مشهد را انصافاً به باد و خاک دادم. آنقدر که با تشویق چچه‌ها به حرکات ناموزن، فرصت هرگونه حال و هوای معنوی را نبود کردم؛ بماند که ناظمی که من را با خودش نمی‌برد در قطار برگشت حالش دست‌کمی از مانداشت و اگر از من بپرسید این‌هم تاثیر حال و هوای